

بچه مثبت مدرسه

ياسر عبد 

یاشار!

نه! ربطی به امروز نداره. من از همون بچگی، شنبه رو دوست نداشتم. یادم میاد هفته‌هایی که توی مدرسه صبحی بودم، وقت تعطیلی ظهر پنجشنبه، به قول کتاب‌های درسی: از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و از اینکه هفته آینده بعدازظهری می‌شدم، به خود می‌بالیدم! چرا؟ چون شنبه هفته بعد به جای صبح، ظهر به مدرسه می‌رفتم! با هزار ذوق و شوق ساعت‌ها رو می‌شمردم تا بدونم چقدر دیرتر به مدرسه میرم! تو چشم من، هر ساعت تأخیر، تیری بود که به قلب مدرسه می‌کوبیدم! یادم هست که آخرش شش داشت، سی‌وشش یا چهل‌وشش ساعت تعطیلی. با گذشت هرساعت، انگار چیزی از انبار مهماتم کم می‌شد. جمعه، به خودی خود یک گردان کمکی بود که بعد از یک هفته مبارزه، تو مدرسه به کمک می‌اومد و من رو از محاصره نجات می‌داد.

پنجشنبه نوید رسیدن جمعه بود و رنگش هم زرد بود. من اگه در تمام اعتقاداتم (که به نظرم اصلاً اعتقاد خاصی نداشتم) شک داشتم، در این مورد مطمئن بودم که امام زمان هم جمعه ظهور می‌کنه. البته همه روزا برای خودشون رنگی داشتن به جز شنبه که ذاتاً بی‌رنگ بود. اصلاً از اولش با شنبه پدرکشتگی داشتم.

خب، حالا حتما می‌دونی بهترین اتفاقی که می‌تونست بیفته چی بود؛ بله، اگه شنبه به تعطیلی می‌خورد بی‌شک قلبم از شدت خوشحالی و هیجان منفجر می‌شد. ظهر پنجشنبه چنان با خوشحالی و داد و فریاد به سمت خونه می‌دویدم که تموم گربه‌های محل از ترسشون چارچنگولی به بالای ستون‌های چوبی پناه می‌بردن. تا خود خونه با سرعت ۵۶۱ کیلومتر در ساعت (یعنی سریع‌تر از کارت ماشین بازی لامبورگینی) از لابه‌لای مردم لایی می‌کشیدم و گه‌گذاری که از کنار پیرزن یا پیرمردی مثل برق رد می‌شدم، این صدا رو از پشت سر می‌شنیدم که: آخ... خدا ذیلت کنه بچه!

این فرار از شائوشنگ، این قدر برام لذت‌بخش بود که دلم می‌خواست زندگی‌م مثل نوار ویدئو هر چند دقیقه به عقب برگرده و از صحنه فریاد کشیدن و بیرون زدن از مدرسه تا رسیدن به خونه بارهاوبارها تکرار بشه (البته با سانسور قسمت‌هایی که مربوط به ناله و نفرین مردم می‌شد!)

ولی خب آخرش چی؟

وقتی به خونه می‌رسیدم تنها اتفاق خوب این بود که دیگه توی مدرسه نبودم. هرچند تنها دوستم، بازی هواپیمای آتاری بود، اون هم دیگه اعصابم رو به‌هم می‌ریخت. آخه خدا می‌دونه چقدر بازی کرده بودم و نمی‌تونستم تمومش کنم. هنوز هم صدای آژیر تموم شدن بنزینش تو گوشمه؛ ولی خب هرچی بود بهتر از هیچی بود که اون روزها خیلی زیاد بود!

می‌دونم که تو سن‌وسال من اکثر آدم‌ها این خاطره رو فراموش کردن. شاید هم حق داشته باشن.

زندگی امروز فرصت یادآوری خیلی از خاطره‌ها رو گرفته، یعنی خود ما اونقدر به زندگی رو دادیم که مثل زبل‌خان دستش رو برای گرفتن هر چیزی به آسونی دراز می‌کنه.

بگذریم...

این روزها دیگه هم‌کلاسی‌ها عوض شدن. نمی‌خوام قضاوتی درباره‌شون بکنم، شاید چون دوست ندارم اونا هم همین‌کار رو درباره‌ من بکنن، اما اینگار که نه‌انگار ما همون بچه‌هایی بودیم که سر یک تکه لواشک یا عکس آدامس فوتبالی یارکشی می‌کردیم و دعوا راه می‌انداختیم! دعوا که چی بگم، به گاز گرفتن گوش هم می‌شه گفت «دعوا»؟

بعضی وقت‌ها، شاید سالی یکی‌دوبار یکی از بچه‌ها رو می‌بینم، ولی این‌بار مثل بازیگرهای حرفه‌ای به جای لواشک، از ماشین جدیدی که خریدیم یا خونه‌ تازه باهم حرف می‌زنیم و مثل آدم‌بزرگ‌ها با کلی حرف‌های قلمبه‌سلمبه باهم خداحافظی می‌کنیم.

خب چی می‌گفتم؟

آهان! از شنبه می‌گفتم. شنبه همیشه برای من روز بدوبدو بوده، بدوبدو بیدار شو، دست و رو بشور، لقمه‌ پنیر و به زور چایی‌شیرین از گلو بفرست پایین، بدوبدو لباس بپوش و...

حتی این روزها هم همین‌طوره.

نگاه نکن که الان این‌قدر بی‌خیال توی کتابخونه نشستم و برای خودم می‌نویسم. از دیروز دزدگیر ماشین خراب شده و الان اون طرف خیابون درحال تعمیر شدن و حالا می‌دونی که اگر نمی‌اومدم اینجا و بشریت رو با نوشتن این چند خط نجات نمی‌دادم، الان باید تو خیابون علاف و امی‌ایستادم.

امروز بیست‌ویکم بهمنه و هوای بیرون تو این فصل سال یه خورده از سرما یخ زده! خب آدم تو این شرایط حق داره اهل کتاب و کتابخونه‌ گرم بشه!

اینجا توی کتابخونه هم خاطرات دوران مدرسه و تحصیل موج می‌زنه. البته برای من، نه تو کتاب و دفتر، بلکه تو کنده‌کاری میزهای چوبی اینجا!

عکس‌ها و کنده‌کاری‌های اینجا آدم رو هیپنوتیزم می‌کنه! درخت نخل، اشک، قلب، تیر، پروانه و شمع، همه‌شون آدم رو می‌برن تا اون روزها... هرچند ممکنه کسی تو همون نگاه اول در شکل ظاهریشون بمونه اما زنده شدن این خاطرات، واسه من علت خاصی داره و اون اینه که من متخصص کنده‌کاری روی میزهای مدرسه بودم. اگر ولم می‌کردن به جز خودکار و مداد حتماً با خودم چکش و کارد و قلم هم به مدرسه می‌بردم! ور رفتن با چوب رو خیلی دوست داشتم، مخصوصاً بعد از اینکه چشمم به کشتی پر از حیوونایی افتاد که تو کارتن «بچه‌های کوه آلپ»، لوسیون واسه آنت و دنی ساخته بود. اونقدر به بوی چوب علاقه داشتم که نگو، تقریباً در حد بوی چسب و بنزین، البته هیچ‌کدوم از این‌ها بوی عروسک لاستیکی پلنگِ صورتیم نمی‌شد؛ واقعا بوی خوب و عجیبی داشت. هرچند از دوران آمادگی به بعد گمش کردم اما هنوز هم بوش یادمه.

وقتی چوب می‌تراشیدم علاوه بر نقش یه طرح، بوی اون رو بیشتر حس می‌کردم. مثل پرتقال که موقع پوست کندن، بوش رو بیشتر حس می‌کنی. از سر همین خل‌بازی‌ها چندبار از مادرم خواستم تا وسایل کنده‌کاری برام بگیره، اما اون هربار یه جواب داشت: «پسره بی‌عقل! کنده‌کاری رو ببری در مغازه سبزی‌فروشی چند کیلو سبزی بهت می‌دن؟ هان؟»

و من کم‌کم یاد می‌گرفتم قبل از انجام هرکاری با سبزی‌فروش محلمون مشورت کنم و ببینم حاضره برای اون کار کمی جعفری یا تربچه به من بده؟! به هر حال دست من توی مدرسه ناخودآگاه روی میز کنده‌کاری می‌کرد و این کار برام شفا بود؛ چون ساعتی رو که باید به زور یه جا می‌نشستم برام قابل تحمل‌تر می‌کرد و فشار سر خودکار به تخته چوبی از ناراحتی‌هام کم می‌کرد و با کندن نقش یا حرفی سرگرم می‌شدم.

بله، اولین کتک مفصلی که به این خاطر خوردم خوب یادم هست.